



پیشگاه علوم انسانی و معارف اسلامی
پرتال

شعر جهان

● با سروده‌هایی از: ویسواوا شیمبورسکا - آنا آخماتوا و
راینر ماریا ریلکه

ویسواوا شیمبورسکا زنی منزوی است، بیوه‌ای بدون فرزند. در هیچ مجمع شعرخوانی شرکت نمی‌جوید. فقط در روزنامه‌ای ستونی دارد به نام «مطالب غیرالزامی» که چند دهه است در آن انواع کتاب‌ها را به طور مختصر بررسی می‌کند، کتاب‌هایی با موضوع‌های گوناگون از جمله باغبانی، پرندگان، یوگا، اپرا و ادبیات. این نوشته‌ها، کوتاه اما بسیار تازه و هوشمندانه و شیرین‌اند. شیمبورسکا ویراستار، مترجم، شاعر، و مقاله‌نویس است.

در برابر این پرسش که «چرا در سال‌های دور از کمونیسم تعریف می‌کردی؟» گفته است «توضیح این نکته دشوار است. شاید امروزه مردم شرایط آن روزها را درست درک نکنند. من در واقع می‌خواستم بشریت را نجات بدهم اما راهی که در پیش گرفتم اشتباه بود. دانستم که نباید عاشق بشریت بود اما می‌شود آدم‌ها را دوست داشت. من عاشق بشریت نیستم اما تک‌تک آدم‌ها را دوست دارم. می‌گویم آدم‌ها را بفهمم اما نمی‌توانم راه رستگاری را به آن‌ها نشان بدهم. درس سختی بود. تجربه دوره جوانی‌ام بود. به آن اعتقاد داشتم و متأسفانه بسیاری از شاعران دیگر این راه را رفتند و به زندان افتادند و دیدگاهشان عوض شد. خوشبختانه انگار من از این مرحله سرنوشت مشترکمان، جان سالم به در بردم، چون که ذاتاً یک فعال سیاسی واقعی نبودم.»

شیمبورسکا اکنون ۸۰ ساله است. تازه‌ترین کتاب او، مجموعه شعر (انگلیسی awhile لهستانی Chwila) است که در سال ۲۰۰۲ منتشر شده است. پیش از بردن جایزه نوبل در ادبیات در سال ۱۹۹۶، چند جایزه مهم دیگر از جمله جایزه گوته و جایزه انجمن قلم لهستان را نیز از آن خود کرده بود.

در سبزه‌سبز دامنه تپه‌ای قدم برمی دارم.

چمن، گلچه‌ها در چمنزار

آن گونه که در تصویری برای کودکان.

آسمان مه‌آلود دیگر به کیودی گرائیده است.

چشم انداز تپه‌های دیگر در سکوت

طنین انداز است.

گویی در اینجا نه دوره کامبرینی بوده است و نه دوره سیلورینی،

صخره‌ها هیچ بر سر یکدیگر نغزیده‌اند،

تا اعماق فراز آید،

چنان که گویی شب‌ها هیچ شعله‌ور نبوده‌اند،

یا روزها را تاریکی دودآلود پوشانده است.

گویی دشت‌ها در اینجا جا به جا نشده‌اند

در هذیان‌های تب‌آلود،

و لرزه‌های یخبندان.

گویی دریاها فقط در جایی دیگر به تلاطم در آمده‌اند

و کناره افق‌ها از هم گسسته بوده‌اند.

ساعت نه و نیم به وقت محلی است.

همه چیز سر جای خویش است و به نحوی دلپذیر هماهنگ.

در دره‌ای جویبار کوچکی روان است مثل جویباری کوچک،

کوره راهی به شکل کوره راه از هیچگاه تا همیشه.

جنگلی در هیئت یک جنگل برای همیشه و همیشه و آمین.

در آسمان پرندگان در پرواز، پرندگان در پرواز را تصویر می‌کنند.

هر جا که بگویی، اینجا یک آن حاکم است.
یکی دیگر از آنات این جهانی
که خواسته‌اند باقی بماند.^۱

زیر یک ستاره که چنگِ شخصی.

پوزش می‌خواهم از همخوانی که نیازش می‌خوانم.
پوزش می‌خواهم از نیاز چه بسا که اشتباه کرده باشم.
کاش خوشبختی خشمگین نشود که آن را از آن خود پنداشته‌ام.
کاش مردگان به یاد نیاورند که دیگر به زحمت در حافظه‌ام می‌مانند.
پوزش می‌خواهم از زمان برای همانندی جهان که هر لحظه نادیده گرفته می‌شود.
پوزش می‌خواهم از عشقِ قدیمی که عشق تازه را عشق نخستین می‌پندارم.
مرا ببخشائید، ای جنگ‌های دوردست که گل‌ها را به خانه می‌آورم.
مرا ببخشائید، ای زخم‌های باز برای خلیدن انگشتم.
پوزش می‌خواهم از آن‌هایی که از ته دل فریاد برمی‌آورند برای ضبط آهنگِ رقص منوئه.
پوزش می‌خواهم از مسافرانِ ایستگاه‌های قطار که ساعت پنج صبح می‌خوابند.
مرا ببخش، ای امید مشوش برای خنده‌های گه‌گاهی.
مرا ببخشائید، ای بیابان‌ها که با یک قاشق آب با شتاب به سویتان نمی‌آیم.
و تو، ای شاهین، که این همه سال، در همان قفس، همان بودی که هستی،
همواره با چشم‌هایی بی‌حرکت خیره به همان نقطهٔ همیشگی،
از گناه در می‌گذری، هر چند خود پرندهٔ پوست آکنده‌ای بیش نیستی.
پوزش می‌خواهم از درخت‌های قطع شده برای چهارپایه‌های میز.
پوزش می‌خواهم از پرسش‌های بزرگ به خاطر پاسخ‌های کوچک.
آه، ای حقیقت، بیش از حد به من اعتنا مکن.
آه، ای متانت، با من بلند نظر باش،
ای راز وجود، تحمل کن که رشته‌هایت را پنبه می‌کنم.
آه، ای روح، متهمم مکن که تو را به ندرت در تسخیر خود دارم.



● خانم ویسورا واشیمبورسکا برندهٔ جایزه نوبل در ادبیات
پوزش می خواهم از همه چیز که نمی توانم همه جا باشم.
پوزش می خواهم از همه کس که نمی توانم هر مرد و زنی باشم.
می دانم تا زمانی که زنده‌ام، هیچ چیز نمی تواند موجه جلوه‌ام دهد،
زیرا من خود مانعی در برابر خویشتم.
آه، ای گفتار، از من مرنج که واژه‌های سنگینی وام می‌گیرم،
و بعد سخت می‌کوشم کاری کنم که سبک به نظر آیند!

بعضی آدم‌ها شعری را دوست دارند...
بعضی آدم‌ها -

یعنی نه همه.

نه حتی بیشتر تر آن‌ها، تنها چند تنی.

بی آن که مدرسه را به شمار بیاوری، که مجبوری،
و خود شاعرها را

شاید سرانجام به چیزی برسی مثل دو در هزار.

دوست دارند -

اما خودمانیم، می شود سوپ جوجه با رشته فرنگی را هم دوست داشت،
یا خوش آمدگویی ها یا رنگ آبی،
یا روسری قدیمی ات،
راه و رسم زندگی ات،
نوازش سگ ها.

شعر را -

باری، اما شعر چیست؟

از نخستین بار که این پرسش مطرح شد
بیش از یک پاسخ نیم بند داده شده است.
اما من همچنان به ندانستن ادامه می دهم،
و مثل نرده ای نجات بخش
دو دستی به آن می چسبم.

غریب ترین سینه واژه

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

همین که واژه آینده را بر زبان می آورم،
همچون علوم انسانی
هجای اولش دیگر به گذشته پیوسته است.

همین که واژه سکوت را بر زبان می آورم،
دیگر آن را شکسته ام.

همین که واژه هیچ را بر زبان می آورم،
چیزی می سازم که هیچ ناموجودی تصوّرش را نمی کند.